

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم

بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

نویسنده: جان پرکینز
برگردانندگان: مهرداد (خلیل) شهابی- میر محمود نبوی
بازخوانی، تصحیح و ارسال: حمید محوی
۲۶ جولای ۲۰۱۳

اعترافات جنایتکار اقتصادی

(افشاءگری هانی در باب ترندهای ایالات متحده آمریکا در اقتصاد جهانی)

۲۲



John Perkins

فصل ۳۲

یازدهم سپتمبر و تبعات آن برای شخص من

روز دهم سپتمبر سال ۲۰۰۱، همراه با «شاکائیم چومپی»، فردی بومی که با هم کتاب «روح شوار» را تألیف کرده بودیم، روی رودخانه‌ای در جنگل‌های آمازون «اکوادور» با قایق سفر می‌کردیم. ما راهنمایی یک گروه شانزده نفره از مردم امریکای شمالی را در سفر به محل زندگی قبیله «شوار» در اعماق جنگل بارانی بر عهده داشتیم. هدف بازدید کنندگان از این سفر، کسب اطلاعات درباره این قبیله و کمک به آنان در حفاظت از جنگل‌های بارانی ارزشمندشان بود. شاکائیم (که خود از قبیله شوار بود) در درگیری‌های اخیر بین «اکوادور» و «پرو»، به عنوان یک سرباز جنگیده بود. اکثر مردم کشورهای مصرف‌کننده نفت هرگز چیزی درباره این جنگ نشنیده‌اند، حال آن که جنگی که روی داد، در درجه نخست، به تأمین نفت مصرفی آنان مربوط می‌شد. اگر چه اختلافات مرزی «اکوادور» و «پرو» سابقه‌ای طولانی داشت، اما حل و فصل این مسأله تنها در این اواخر به صورت امری مبرم درآمده بود. علت آن هم این بود که شرکت‌های نفتی می‌خواستند بدانند برای کسب امتیاز استخراج نفت از زمین‌های نفت‌خیز مورد مناقشه با کدام یک از دو کشور باید وارد مذاکره شوند. مرزها می‌بایست مشخص می‌شد.

«شوار»ها که صف اول دفاعی «اکوادور» را تشکیل می‌دادند، در گذشته نشان داده بودند که جنگجویان ماهری هستند و بر نیروهای مجهزتر و پرتعداد دشمن چیره شده بودند. «شوار»ها از سیاست‌هایی که در پشت صحنه جنگ نهفته بود چیزی نمی‌دانستند و از نتایج خاتمه جنگ نیز که گشوده شدن درها به روی شرکت‌های نفتی بود هیچ اطلاعی نداشتند. آنچه آنان را به جنگ وامی‌داشت سنت دیرینه جنگاوری در قبیله آنها بود و این که نمی‌خواستند اجازه دهند پای سربازان خارجی به سرزمین‌هایشان باز شود.

همچنان که پارو زنان پیش می‌راندیم و محو تماشای طوطی‌های حرافی بودیم که بالای سرمان در پرواز بودند، از «شاکائیم» پرسیدم که آیا آتش‌بس بین دو کشور هنوز ادامه دارد یا خیر؟

«شاکائیم» پاسخ داد: «بله! ولی متأسفانه باید بگویم که خودمان را برای جنگیدن با شما آماده می‌کنیم، و البته اضافه کرد که البته نه با شخص شما و یا اعضای گروه بازدیدکننده. شما دوستان ما هستید. اشاره من به شرکت‌های نفتی شما و نیروهای نظامی هستند که برای حمایت از آنها به جنگل ما می‌آیند. ما شاهد بودیم که آنان بر سر قبیله «هوانورانی»^۱ چه آوردند؛ جنگل‌هایشان را از بین بردند و رودخانه‌هایشان را نیز آلوده کردند و افراد بسیاری را به قتل رساندند، حتی کودکان را کشتند. دیگر به‌زحمت می‌توان گفت که مردمانی با نام «هوانورانی» باقی مانده‌اند. ما نخواهیم گذاشت همین بلا را بر سر ما بیاورند. ما شرکت‌های نفتی را به سرزمین‌هایمان راه نخواهیم داد، همان‌طور که به پروئی‌ها نیز اجازه ورود نمی‌دهیم. ما همه سوگند یاد کرده‌ایم که تا آخرین نفر مبارزه کنیم.»^(۱)

آن شب، با همه افراد گروه دور آتشی در وسط يك خانه بزرگ قبیله «شوار» که از نی ساخته شده بود، نشسته بودیم. برای ساختن آن خانه، از قطعات نی ضخیم استفاده کرده بودند، آنها را در زمین فرو کرده و روی آنها را با سقفی از پوشال و نی پوشانده بودند. مطالبی را که بین من و «شاکائیم» رد و بدل شده بود برای افراد گروه تعریف کردم. در شگفت بودیم که چه تعداد انسان در جهان احساس مشابهی نسبت به شرکت‌های نفتی ما و کشورمان دارند و چه تعداد، مانند «شوار»ها، در هراسند که به زندگیشان یا نهیم و فرهنگ و زمین‌هایشان را به ورطه نابودی بکشیم. به‌راستی، چه تعدادی از انسان‌ها از ما نفرت دارند؟

صبح روز بعد، به دفتر کوچکی رفتم که دستگاه بی‌سیم خود را در آنجا نگه می‌داشتم. می‌بایست اطلاع می‌دادم که خلبان‌ها چند روز دیگر برای پرواز برگشت ما، به آنجا بیایند. همان‌طور که با آنان مشغول صحبت بودم، فریادی از پشت خط به گوشم رسید.

مردی از آن سوی بی‌سیم فریاد می‌کشید: «خدای من! به نیویورک حمله شده!» و صدای رادیوی خود را که در زمینه به گوش می‌رسید، بلند کرد. طی نیم‌ساعت بعد، دقیقه به دقیقه، گزارش‌هایی از رویدادهای ایالات متحده دریافت می‌کردیم. آن لحظه، لحظه‌ای بود که نه من و نه هیچ‌کس دیگر آن را هرگز فراموش نخواهیم کرد.

وقتی به خانه‌ام در فلوریدا برگشتم، می‌دانستم که باید بروم و «نقطه صفر»^۲، یعنی زمینی که برج‌های «مرکز تجارت جهانی» بر آن بنا شده بود، را ببینم.

ترتیب پرواز به نیویورک را دادم. اوایل بعدازظهر بود که به هتل لوکسی که رزرو کرده بودم رسیدم. بعدازظهری آفتابی در ماه نومبر بود. هوا از حد معمول در این وقت سال گرم‌تر بود. با حالتی سرشار از اشتیاق و هیجان، طول «پارک مرکزی»^۳ را پیمودم و سپس به طرف بخشی از شهر نزدیک وال استریت که اکنون آن را با نام «نقطه صفر» می‌شناسند راه افتادم. پیشترها، مدت زیادی را در آن ناحیه از شهر گذرانده بودم.

همچنان که نزدیک می‌شدم، اشتیاقم جای خود را به احساس وحشت می‌داد. مناظر و بوها بر انسان غلبه می‌کرد. شدت

¹. Huaorani

². Ground Zero: این عبارت بیانگر آن است که زمانی در آن نقطه، بنایی وجود داشته ولی اکنون چیزی از آن بر جای نمانده است -

³. Central Park

تخریب باورنکردنی بود: اسکلت‌های کج و معوج و نوب شده آنچه زمانی ساختمان‌های عظیمی بود، آوار، بوی مژمژکننده دود، خرابه‌های سیاه شده و گوشت سوخته. همه اینها را روی صفحه تلویزیون دیده بودم، اما حضور در محل و دیدن همه چیز از نزدیک تجربه متفاوتی بود.

برای مشاهده آنچه دیدم آمادگی نداشتم - به ویژه دیدن مردم. دو ماه از آن حادثه گذشته بود ولی کسانی که در آن نزدیکی کار یا زندگی می‌کردند، و آنانی که جان سالم به در برده بودند هنوز در آن دور و بر می‌ایستادند. یک مصری بیرون مغازه کوچک تعمیر کفشش پرسه می‌زد، سرش را با ناباوری تکان می‌داد و زیر لب می‌گفت: «هنوز نمی‌توانم واقعیت را بپذیرم. مشتریان بسیار و دوستان زیادی را از دست داده‌ام. خواهرزاده‌ام آن بالا از بین رفت». سپس، به آسمان آبی اشاره‌ای کرد و ادامه داد: «فکر می‌کنم دیدمش که از آن بالا پرید. آدم‌های زیادی خود را پائین می‌انداختند. دستان هم را می‌گرفتند و، با بازوانشان، بال - بال می‌زدند، گوئی می‌توانند پرواز کنند.»

نحوه صحبت کردن مردم نیویورک با هم شگفتی‌آور بود. و این خصوصیت ارتباطات غیرکلامی را نیز در بر می‌گرفت. چشم‌هایشان که تلاقی می‌کرد، بهرغم افسردگی، نگاه‌هایی از سر عاطفه رد و بدل می‌کردند و نیم‌لبخندی که از میلیون‌ها واژه گویاتر بود.

ولی چیز دیگری نیز بود، احساسی غریب نسبت به خود آن مکان. ابتداء، نمی‌دانستم چیست ولی بعد به ذهنم خطور کرد: روشنایی! آن روزها که برای تأمین سرمایه شرکت ISP به این قسمت شهر می‌آمدم و آن موقع که در رستوران «دریچه‌ای به جهان»^۴، سر میز شام، با مسؤلان بانک‌های سرمایه‌گذار، ستراتیژی تأمین سرمایه را طراحی می‌کردیم، خیابان «منهتن پائینی»^۵ تنگه تاریکی بود. اگر می‌خواستی نور و روشنایی را ببینی، می‌بایست هر چه بالاتر می‌رفتی و خود را به بالاترین طبقه «مرکز تجارت جهانی» می‌رساندی. ولی حالا، بعد از حادثه یازدهم سپتمبر و فرو ریختن برج‌های دوقلو، حتی سطح خیابان هم نور را به خود می‌دید. آن تنگه حالا شکافته و کاملاً باز شده بود و ما که در خیابان در کنار خرابه‌ها ایستاده بودیم، از نور آفتاب گرم می‌شدیم. نمی‌توانستم جلوی این سؤال را در ذهنم بگیرم که آیا امکان دیدن آسمان و روشنایی توانسته بود به گشوده شدن دل‌های مردم کمی کند؟ از این که در آن اوضاع و احوال، به چنان افکاری مشغول بودم، احساس گناه می‌کردم.

پس از رسیدن به «کلیسای ترینبیتی» پیچیدم، خیابان وال استریت را پائین رفتم و به بخش قدیمی نیویورک رسیدم که در لفاقی از سایه پیچیده شده بود - نه از آسمان نشانی بود و نه از روشنایی. مردم شتابان و بی‌اعتناء به یک دیگر از پیاده‌روها می‌گذشتند. پولیسی سر راننده اتومبیلی که لک و لک می‌کرد، فریاد می‌کشید.

در ساختمان شماره چهارده خیابان وال استریت، به اولین پلکانی که رسیدم، نشستم. از جایی، صدای هواکش‌های غول‌پیکری به گوش می‌رسید و صداهای دیگر را در خود خفه می‌کرد. به نظر می‌آمد منشأ این صدا دیوارهای تنومند سنگی ساختمان بورس سهام نیویورک باشد. مردم را می‌نگریستم که در حال خروج از محل کار، در حال شتاب برای رسیدن به خانه، یا رفتن به رستوران یا برای مذاکرات تجاری، در حرکت شتابان خویش به سوی بالا و پائین خیابان، به یکدیگر تنه می‌زدند و همدیگر را هل می‌دادند. معدودی دو به دو راه می‌رفتند و با هم صحبت می‌کردند. ولی اکثر مردم تنها و ساکت بودند. سعی کردم از طریق نگاه با کسی ارتباط برقرار کنم، ولی نشد.

آژیر اتومبیلی توجهم را به پائین دست خیابان جلب کرد. مردی از محل کارش بیرون جست و سویچ دزدگیر را به سمت اتومبیل نشانه رفت؛ آژیر قطع شد. لحظاتی طولانی را آنجا در سکوت نشستم. بعد از مدتی، دست در جیبم کردم و کاغذ با دقت تا شده‌ای را که پر از آمار و اطلاعات بود، درآوردم.

سپس او را دیدم که سر به زیر، در حالی که نگاهش به پاهایش دوخته شده بود، به زحمت و کندی گام برمی‌داشت.

⁴. Windows on the World
⁵. Lower Manhattan

ریشی تُنک و خاکستری رنگ داشت و بارانی کثیفی بر تن، که در این بعدازظهر گرم در وال استریت نابجا می‌نمود. خیلی زود فهمیدم که افغان است. نگاهی به من انداخت و بعد، پس از فقط لحظه‌ای تردید، از پله‌ها بالا آمد، با ادب سری تکان داد و با فاصله‌ی یکی دو متر در کنارم نشست. از نگاهش که مستقیماً به جلو دوخته شده بود، دریافتم که من باید سر گفت‌وگو را باز کنم.

«چه بعدازظهر زیبایی است!».

«بله! زیباست!»، و با لهجه‌ای غلیظ افزود: «در اوقاتی این چنین، به آفتاب نیاز داریم».

«یعنی به علت تخریب مرکز تجارت جهانی؟»

سرش را به علامت تصدیق، تکان داد.

«افغان هستی؟»

به من خیره شد و پرسید: «یعنی این قدر آشکار است؟».

«من زیاد مسافرت کرده‌ام. همین تازگی‌ها به هیمالیا و کشمیر رفته بودم».

دستی به ریش خود کشید و گفت: «کشمیر! جنگ!».

«بله! هندوستان و پاکستان! هندوها و مسلمانان! آدم به فکر فرو می‌رود که چه فتنه‌هایی ممکن است از مذهب برخیزد.

این‌طور نیست؟»

چشمانش با چشمانم تلاقی کرد - چشمانی به‌رنگ قهوه‌ای سیر که به مشک می‌زد و در آن درایت و حزن را مشاهده کردم. دوباره، به سوی ساختمان بورس سهام نیویورک رو کرد و با انگشت خمیده‌اش به سوی آن اشاره کرد.

آنچه را به اشاره فهماند پذیرفتم و گفتم: «شاید هم حق با شما باشد ولی فتنه‌ها از اقتصاد برمی‌خیزد و نه از مذهب».

«شما سر باز بودید؟»

نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم: «نه! مشاور امور اقتصادی.» کاغذی را که پر از آمار بود نشان دادم و گفتم: «اینها

اسلحه من است.»

دستش را جلو آورد و کاغذ را گرفت: «ارقام».

- «آمار جهانی.»

فهرست را بررسی کرد. سپس خنده کوتاهی سر داد و گفت: «من سواد ندارم» و کاغذ را پس داد.

- «این ارقام به ما می‌گوید که روزانه بیست و چهار هزار نفر از گرسنگی می‌میرند.»

به‌زودی سوتی کشید، لحظه‌ای به فکر فرو رفت و آهی کشید. «نزدیک بود من هم جزء آن ۲۴ هزار نفر باشم. انار باغ کوچکی در نزدیکی قندهار داشتم. روس‌ها از راه رسیدند و مجاهدین پشت درختان و کانال‌های آب پنهان شدند».

دستانش را بلند کرد و انگشتانش را به‌مانند لوله تفنگی نشانه رفت. «کمین کرده بودند.» سپس دستانش را پایین آورد.

«تمام درختان و کانال‌های آبم از بین رفت.» «بعد چه کردی؟».

با سر به سوی فهرستی که در دست داشتم اشاره کرد و پرسید: «آیا فهرستت گدایان را هم نشان می‌دهد؟»

فهرست چنین چیزی را نشان نمی‌داد ولی رقم گدایان را کم و بیش به خاطر می‌آوردم: «به‌گمانم، حدود هشتاد میلیون

نفر در جهان.»

سرش را جنباند و غرق در تفکر گفت: «من هم یکی از آن گدایان شدم.» پیش از آن که دوباره لب باز کند، چند دقیقه‌ای

بین ما به سکوت گذشت. «گدائی را دوست ندارم. بچه‌ام از فقر مُرد و حالا به‌ناچار خشخاش می‌کارم.»

«تریاک؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت. «نه درختی و نه آبی! کشت خشخاش تنها راه سیر کردن خانواده‌های ماست.»

احساس کردم چیزی راه گلویم را گرفته است - آمیزه‌ای از احساس حزن که به سوی افسردگی می‌راند و احساس گناه. «ما کشت خشکاش را اهریمنی می‌نامیم، حال آن که خیلی از متمول‌ترین مردم ما ثروت خود را مدیون تجارت مواد مخدراند.»

چشمانش با چشم‌هایم تلاقی و گوئی به اعماق روح نفوذ کرد. گفت: «تو يك سرباز^۶ بودی!». و، در تأیید گفتار خویش، سرش را به تصدیق تکان داد.

سپس به آرامی برخاست و از پله‌ها پائین رفت. می‌خواستم بماند ولی احساس کردم قدرت بر زبان آوردن هیچ حرفی را ندارم. توانستم برخیزم و دنبالش به راه افتم. در پائین پله‌ها، تابلویی متوقفم کرد. تابلو عکسی از ساختمان را نشان می‌داد که بر روی پلکانش نشسته بودم و قسمت بالای آن به اطلاع رهگذران می‌رساند که تابلو را مؤسسه «میراث نیویورک» نصب کرده است و سپس چنین ادامه می‌داد:

«آرامگاه «هالیکارناسوس»^۷ که بالای «برج زنگ»^۸ مارک مقدس» در ونیز قرار دارد طرحی است که از آن در بنای ساختمان شماره چهارده وال استریت الهام گرفته شده است. این آسمان‌خراش ۱۶۵ متری که در زمان ساخت بلندترین ساختمان بانکی جهان بود در آغاز، ستاد «بنکرز تراست» یعنی یکی از ثروتمندترین مؤسسات مالی کشور بود.»

در آنجا، با آمیزه‌ای از احترام و هراس، ایستادم و به آن ساختمان نگریستم. کمی بعد از آغاز قرن گذشته، ساختمان شماره چهارده خیابان وال استریت همان نقشی را ایفاء می‌کرد که بعدها «مرکز تجارت جهانی» عهده‌دار آن شد؛ این مکان سمبل واقعی قدرت و تسلط اقتصادی بود و «بنکرز تراست» (از معدود مؤسساتی که از آن برای تأمین مالی شرکت انرژی‌ام استفاده کردم بودم) را در دل خود جای می‌داد. این ساختمان جزئی اساسی از میراث من، و آن‌گونه که مرد افغان با هوشیاری و به‌درستی بیان کرد، میراث يك «سرباز» بود.

این که در آن روز گذارم به آنجا افتاد و با او به گفت و گو نشستم اتفاق غریبی بود. «اتفاق!» این واژه متوقفم کرد. با خود اندیشیدم که چگونه واکنش‌هایمان در برابر اتفاق‌ها زندگی ما را شکل می‌دهد. حالا، واکنش من در برابر اتفاق اخیر چه می‌بایست باشد؟

همان‌طور که می‌رفتم، سرهای عابران را از نظر گذراندم، ولی هیچ اثری از او ندیدم. بیرون مقابل ساختمان مجسمه عظیمی بود که در پلاستیک آبی پیچیده بودند. کلماتی که بر نمای سنگی ساختمان حک شده بود نشان می‌داد که آنجا «ساختمان فدرال»^۹ در بلوک شماره بیست و شش خیابان وال استریت است که در تاریخ سی‌ام اپریل ۱۷۸۹، جرج واشنگتن، در مقام اولین رئیس جمهور آمریکا در این محل سوگند یاد کرده بود. اینجا، دقیقاً آن مکانی بود که اولین فردی که مسؤولیت «حفظ جان، آزادی‌های شخصی، و نیک‌روزی همه مردم» را به وی سپردند، برای این منظور، قسم یاد کرده بود - چه نزدیک به «نقطه صفر» و چه نزدیک به خیابان وال استریت!!

بلوک را دور زد و به خیابان «پاین» رسیدم. آنجا با ستاد جهانی «بانک چیس»^{۱۰} رو به رو شدم، بانکی که «دیوید راکفلر» بنا کرد - بانکی که با پول نفت ایجاد شده بود و موجودی آن توسط مردانی از قبیل من تأمین می‌شد. این بانک نهادی بود در خدمت جنایتکاران اقتصادی و وظیفه گسترش «امپراتوری جهانی» را با استادی تمام انجام می‌داد و از بسیاری جهات، سمبل واقعی «ابشرکت‌سالاری» بود.

به یاد آوردم جایی خوانده بودم که «مرکز تجارت جهانی» پروژه‌ای بود که در ۱۹۶۰ توسط «دیوید راکفلر» آغاز شده

^۶ ن.ک. به فصل ۳۰، ص: ۲۷۰ طبقه جدیدی از «سربازان (حرفه‌ای)» در حال ظهور بود که نسبت به تبعات اعمال خویش عاری از هر گونه احساسی بودند - م.

^۷ Halicarnassus

^۸ برج زنگ: برجی که از فراز آن، زنگ کلیسا نواخته می‌شود - م.

^۹ Federal Hall

^{۱۰} Chase Bank

بود و در سال‌های اخیر، يك مرغ طوفان¹¹ محسوب می‌شد. «مرکز تجارت جهانی» به این شهرت داشت که از نظر مالی، وصله‌ای است ناجور که با فناوری‌های نوین فیبر نوری و اینترنت همخوانی ندارد و دستگاه آسانسور آن ناکارا و پرهزینه است. بر این دو برج نام مستعار «دیوید» و «نلسون»¹² نهاده بودند. و «آلباتروس»، مرغ دریائی مقدس، اکنون به هلاکت رسیده بود.

به راه رفتن ادامه دادم، هر چند که به‌آهستگی - و می‌شود گفت با بی‌میلی. به‌رغم گرمای بعدازظهر، احساس سرما می‌کردم. احساس نگرانی عجیبی داشتم، گوئی حسی درونی خطر قریب الوقوعی را به من هشدار می‌داد که قادر به شناسائی منشأ آن نبودم. کوشیدم این احساس را نادیده بگیرم و بر سرعت حرکتم بیفزایم. سرانجام خود را دوباره در حال تماشای آن حفرة دودزا، فلزات کج و معوج، و آن خراش بزرگ بر پیکر زمین یافتم. به ساختمانی که به تخریب گرفتار نیامده بود تکیه زدم و به درون آن حفرة بزرگ خیره نگاه کردم. سعی کردم مردمی را در ذهن مجسم کنم که از برج‌های در حال تخریب به بیرون می‌گریختند و نیز مأموران آتش‌نشانی را که به‌یاری‌شان به درون می‌ریختند. کوشیدم مردمی را که از برج به پائین می‌پریدند و نیز ناامیدی‌شان را در خیال به تصویر کشم. ولی مجسم کردن هیچ يك از اینها در ذهنم میسر نبود.

در عوض، در تخیلات درونی ام اسامه بن لادن را دیدم که از مردی که در استخدام يك شرکت مشاوران طرف قرارداد دولت ایالات متحده آمریکا بود میلیون‌ها دالر پول و سلاح دریافت می‌کرد. سپس خودم را دیدم که پشت کمپیوتری نشسته‌ام، کمپیوتری که صفحه‌نمایشگر آن سفید و خالی از هر چیزی است.

به دور و برم نگاهی انداختم؛ به دور از «نقطه صفر»، به خیابان‌هایی از نیویورک که از مهلکه آتش رسته بودند و حالا دیگر به حالت معمول باز می‌گشتند. با خود می‌اندیشیدم مردمی که امروز این خیابان‌ها را طی می‌کنند، درباره همه اینها چه می‌اندیشند - نه فقط درباره تخریب برج‌ها، بلکه نیز درباره باغ‌های انار ویران شده و بیست و چهار هزار نفری که هر روز بدون استثناء از فرط گرسنگی جان می‌دهند. بعید می‌دانستم که اصلاً راجع به چنین چیزهایی فکر کنند. آیا می‌توانستند برای مدتی فکر خود را از مشاغل‌شان، اتومبیل‌های پر مصرفشان یا بهره‌هایی که باید بپردازند رها کنند تا بتوانند راجع به دنیائی که قرار است برای فرزندان خود به ارث بگذارند و نقش خود در ساختن، آن ببینند؟ در این اندیشه بودم که راجع به افغانستان واقعاً چه می‌دانند - نه افغانستانی که بر روی صفحه تلویزیون می‌بینند و این جا و آنجایش چادرها و تانک‌های نظامی آمریکا پراکنده شده بود، بلکه افغانستان آن پیرمرد. از خود می‌پرسیدم که در ذهن آن بیست و چهار هزار نفری که هر روز از گرسنگی جان می‌دهند چه می‌گذرد.

و آن‌گاه، در ذهنم، دوباره خودم را دیدم: پشت میز کمپیوتری نشسته، با صفحه‌نمایش‌گری سفید و خالی از هر چیزی. به‌زور، توجهم را معطوف به «نقطه صفر» کردم. در آن زمان، درباره يك چیز شکی وجود نداشت: کشور من در تب انتقام می‌سوخت و توجه خود را بر روی کشورهایی مثل افغانستان متمرکز کرده بود. اما من به همه جاهای دیگری در دنیا فکر می‌کردم که مردم از شرکت‌های ما، نیروی نظامی ما، سیاست‌های ما، و خیزش ما به سوی «امپراتوری جهانی» تنفر دارند.

مردم پاناما چطور؟ مردم اکوادور؟ مردم اندونزی؟ مردم ایران؟ مردم گواتمالا؟ مردم اکثر مناطق افریقا؟ همه اینها ذهنم را به خود مشغول می‌کرد.

خود را از دیواری که بر آن تکیه‌زده بودم جدا کردم و به تدریج، از آنجا دور شدم. مرد کوتاه قد و تیره‌پوستی روزنامه‌ای را در هوا تکان می‌داد و به زبان اسپانیولی چیزهایی فریاد می‌زد. توقف کردم.

11. Albatross: پرنده‌ای دریائی که مقدس محسوب می‌شود و عقیده دارند مرگ آن عواقب شومی را به دنبال دارد - م.
12. برادران دیوید و نلسون راکفلر صاحبان ابرشرکت‌های متعدد نفتی، بانک‌ها و تأمینکنندگان مالی میسیونرهای «کلیسای انجیلی» که در پوشش «انجمن زبانشناسی سامر» (SIL) در دریاچه‌ری قبایل سرخپوست آمریکای لاتین و تسلیم زمین‌های آنان به شرکت‌های نفتی ایالات متحده آمریکا نقش داشتند - م.

فریاد او بر فراز هیاهوی ترافیک، صدای بوق اتومبیل‌ها و ازدحام مردم به گوش می‌رسید: «ونزوئلا در دو قدمی انقلاب!».

روزنامه را خریدم و برای نگاهی سریع به سر مقاله‌اش، لحظه‌ای در آن جا ایستادم. هوگو چاوز^{۱۳} (رئیس جمهور ضد امریکائی ونزوئلا که به‌طور دموکراتیک انتخاب شده بود) و علل بنیادی نفرتی که سیاست‌های ایالات متحده امریکا در کشورهای امریکای لاتین ایجاد کرده بود، موضوع مقاله را تشکیل می‌داد. و اما ونزوئلا...

در فصل بعدی، موضوعات مربوط به این کشور را بررسی می‌کنیم.

ادامه دارد

¹³. Hugo Chavez